

کودتای ۲۸ مرداد به روایت دکتر غلامحسین صدیقی



اطلاع دهید. اتفاقاً دو راننده اتومبیلهای سرویس، هیچ کدام نبودند. و کلید اتومبیلها هم نزد دانائی بود... و آقای شجاع ملایری نتوانست آن کار را انجام دهد. در این موقع به سرتیپ «مدبر» رئیس شهربانی تلفن کردم و گفتم به من اینطور گزارش می‌دهند، جریان امر چیست؟ و چون هماهنگی پاسبانها را به وی گفتم، بالحن استفهام و تعجب گفتم: چه؟ پاسبانها؟... و بر من معلوم شد که او از این واقعه اطلاع داشت و تجاهل می‌کرد. یا اینکه واقعاً بی‌اطلاع بود. به هر حال، اگر به واقع از پیش آمد بی‌خبر بود، این امر در جای خود موجب تعجب است. رئیس شهربانی گفت: حالا تحقیق می‌کنم و نتیجه را به عرض می‌رسانم. گفتم فوراً موضوع را تحقیق کنید و نتیجه اقدام را به من اطلاع دهید ولی او، بعد خبری به من نداد!

در این وقت تیمسار ریاحی به من تلفن کردند که بنا به امر جناب آقای نخست‌وزیر دستور فرمایید که حکم تیمسار سرتیپ «شاهنده» را به سمت رئیس شهربانی صادر کنند. من دانستم که اوضاع شهربانی خوب نیست و عمل پاسبانها به اطلاع نخست‌وزیر رسیده است... تاخیر اجرای دستور رئیس دولت و تاامل در آن را جایز ندانسته به رئیس کارگزینی گفتم فوراً ابلاغ سرتیپ شاهنده را به ریاست شهربانی کل کشور صادر کند و آن را به افسری که از ستاد، برای گرفتن آن می‌آید، بدهد. تا وی آن را به سرتیپ شاهنده برساند. رئیس کارگزینی ابلاغ را تهیه کرد و من آن را امضا کردم و سرگرد «پارمحمد صالح» آجودان رئیس ستاد ارتش آن را گرفت و رفت.

در اثنای این احوال خبر رسید که در چند جای شهر، دسته‌های دوپست و سید نفری، با همکاری افسران و سربازان، با کامیونتها و وسایل ارتشی، به تظاهرات بر ضد جناب آقای دکتر مصدق و دولت پرداخته، به نفع شاه و به مخالفت با رئیس دولت شعار می‌دهند و نیز خبر رسید که جمعی به تلگرافخانه هجوم برده، می‌خواهند تلگرافخانه را اشغال کنند و دسته‌ای دیگر، در حدود سید نفری از خیابان باب همایون، به مقابل وزارت دادگستری و از آنجا به میدان جلوی وزارت کشور و بازار آمده‌اند. جمعی در سه چهار کامیون نشستند، شعار می‌دادند و به آهستگی حرکت می‌کردند و عده‌ای مردم سر و پا برهنه، به دنبال و پیرامون آنها می‌دویدند و فریاد می‌کردند

فوراً تلگراف مخابره شود. فرمودند چون تاخیر در کار مصلحت نیست، بهتر است امروز تلگراف کنید. گفتم اگر این کار فوریت دارد دستور فرمائید امروز پیش از ظهر جلسه هیئت وزیران تشکیل شود. فرمودند هنوز شور من با آقایان تمام نشده و آقایان نیز مطالعات و مشورت خود را تمام نکرده‌اند. شما تلگراف را مخابره کنید، آقایان تا امروز عصر کار خود را تمام می‌کنند و نتیجه را عصر به اطلاع هیئت دولت می‌رسانیم، اگر آن را قبول کردند، بعد دستور اجرای مراجعه به آراء عمومی داده می‌شود. اگر نه، این تلگراف کان لم یکن خواهد بود و هر تصمیم که هیئت دولت اتخاذ کرد به آن عمل می‌کنیم. من چون بیان معظم‌له را صحیح دیدم برخاسته بیرون آمدم و مقارن ساعت هشت، به وزارت کشور وارد شدم و آقای خواجه نصیری، رئیس اداره کارگزینی و آقای داناپور، رئیس اداره انتخابات را خواستم و دستور تهیه تلگراف را چنانکه با آقای نخست‌وزیر مذاکره شده بود به ایشان دادم و گفتم دستور اجرای فرمانم در صورت تصویب هیئت وزیران به وسیله تلگراف بعد به استانداریها و فرمانداریها ابلاغ خواهد شد. ضمناً به تیمسار سرتیپ ریاحی رئیس ستاد تلفن کردم که اداره بی‌سیم ارتش تلگراف مربوط به حضور فرمانداران و بخشداران را در محل خدمت مخابره کنند. ایشان گفتند فوراً دستور خواهم داد. سپس به آقای شایان فرماندار تهران و معاون استانداری تلفن کردم که به وزارت کشور بیایند. ایشان پس از چند دقیقه حاضر شدند گفتم چون در نظر است به زودی فرمانداری صورت گیرد، شما فهرست اسامی اشخاصی را که باید برای تشکیل حوزه‌ها و نظارت و اجرا دعوت شوند، تهیه بفرمایید و سعی کنید حتی‌المقدور نام صالح‌ترین اشخاص ثبت شود. آقای شایان رفتند. من آقای دکتر جواد اعتماد رئیس دفتر را خواستم که کارهای فوری را بیاورند که آقای شجاع ملایری رئیس اداره آمار و بررسی‌ها وارد اطلاق شدند و گفتند آقای رحیمی لاریجانی الان از بیرون آمده‌اند و می‌گویند که در میدان سپه، دسته‌ای از مردم زنده باد شاه می‌گویند و شعارهایی بر ضد دولت می‌دهند. من نیز، عده‌ای پاسبان را که در دو کامیون شهربانی سوار بودند دیدم که آنها هم دستها را تکان داده با آن دسته هماهنگی می‌کردند. من به آقای شجاع ملایری گفتم یکی از اتومبیلهای سرویس را سوار شوید و به میدان سپه بروید و اوضاع آنجا را ببینید و به من

اشاره: دکتر غلامحسین صدیقی وزیر کشور دکتر مصدق بود که به عنوان یک فرد مسئول خطرات خود را در خصوص اتفاقات آن روز بیان داشته است. از خطرات دکتر صدیقی به خوبی برمی‌آید که دولت علی‌رغم اطلاع از کودتا هیچ انگیزه‌ای برای مقاومت و مقابله با کودتاگران نداشت. صدور دو حکم ریاست شهربانی به فاصله ۴ ساعت در روز کودتا، اصرار رئیس دولت به تسلیم نمودن خود به افسران کودتا و... نکات جالبی است که در این خطرات به چشم می‌خورد.

۲۸ و ۲۹ مرداد ۱۳۳۲

ساعت شش و نیم صبح روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، خشنودیان تلفونچی خانه جناب آقای دکتر مصدق، با تلفن خبر داد که آقای نخست‌وزیر فرمودند، پیش از رفتن به وزارتخانه، به اینجا بیایید. من در ساعت شش و پنجاه دقیقه با اتومبیل وزارت، (با ابراهیم خان همایون راننده وزارت کشور) حرکت کرده، در ساعت هفت صبح به اطلاق که هیئت وزیران در آنجا تشکیل می‌شد وارد شدم. تیمسار سرتیپ تقی ریاحی رئیس ستاد ارتش و سرکار سرهنگ حسینقلی اشرفی فرماندار نظامی در آن اطلاق بودند. بعد از تعارفات، آقای حاج محمدحسین راسخ افشار، از وجوه بازرگانان وارد شدند و با ایشان راجع به مساعدت به بازماندگان شهدای ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و مشکلی که بر اثر اوضاع مجلس شورای ملی در این باب پیش آمده بود مذاکره می‌کردند که آقای نخست‌وزیر مرا احضار فرمودند. به اطلاق معظم‌له رفتم، گفتند چون شاه از کشور تشریف برده‌اند و لازم است تکلیف قانونی وظایف مقام سلطنت معین شود، من با جمعی از آقایان صاحب اطلاع شور کردم راء آقایان این است که شورای سلطنتی به وسیله مراجعه به آراء عمومی تشکیل شود. شما به فرمانداران تلگراف کنید که از محل ماء‌موریت خود خارج نشوند و آنان که به مرخصی رفته‌اند به محل خدمت خود مراجعت نمایند تا پس از دادن دستور مراجعه به آراء عمومی، این کار را انجام دهند. گفتم چون مقررات مربوط به فرمانم در این باب باید به تصویب هیئت وزیران برسد، بهتر آن است که امروز عصر آن را در هیئت دولت مطرح کنیم و پس از آنکه هیئت دولت آن را تصویب کردند،





و به نفع شاه شعار می‌دادند و یک کامیون پاسبان هم با آنها بود که در سرپیچ خیابان جلوی وزارت کشور به طرف مشرق پیچیده، برابر در استانداری تهران توقف کرد. و تظاهرکنندگان به طرف مغرب متوجه شدند و به راه خود به صورت پراکنده ادامه دادند. چون من خود این منظره را از پنجره اطاق وزارت کشور دیدم، به فرماندار نظامی تلفن کردم و از او - سرهنگ اشرفی - پرسیدم که علت این اغتشاش و بی‌نظمی چیست و چرا حرکت این دسته‌ها را مانع نمی‌شوید؟ او در جواب گفت: ما به سربازان خود اطمینان نداریم. عده‌ای را که برای جلوگیری تظاهرات این دسته‌ها می‌فرستیم با آنها همراه می‌شوند. من یقین کردم که نقشه‌ای در کار است و کسانی هستند که بازیگر و بازی گردانند.

در همین وقت (ساعت یازده صبح) آقای نخست‌وزیر با تلفن به من گفتند با مطالعاتی که کرده‌ام مقتضی است دستور بدهید ریاست شهربانی کل را به تیمسار سرتیپ «محمد دفتری» بدهند و فرمانداری نظامی هم به عهده او واگذار شده است و او فعلاً در شهربانی است. من با اینکه از تغییر فوری تصمیم قبلی راجع به سرتیپ شاهنده و انتخاب سرتیپ دفتری و صدر این دستوره‌های متناقض، در چنان اوضاع و احوال متعجب و متوحش شدم، ناچار به ملاحظاتی که در چنین اوقات رعایت آن واجب است، به رئیس کارگزینی دستور دادم ابلاغ را تهیه کند و پس از امضاء آن به ایشان گفتم بفرستند ابلاغ مربوط به سرتیپ شاهنده را بگیرند و خواستم با سرتیپ دفتری با تلفن صحبت کنم. سرتیپ مدیر جواب داد و گفت سرتیپ دفتری حالا آمده‌اند و مشغول معرفی رؤسا به ایشان هستم...

بعد شهردار تهران، آقای دکتر سید محسن نصر به من تلفن کرد و به فرانسه گفت که جمعی به شهرداری هجوم آورده و فعلاً در دالان و سرسرا هستند و سربازان اقدامی نمی‌کنند. من آنچه را که فرماندار نظامی گفته بود به وی گفتم و دستور دادم که با تدبیر و رفق، هر چه می‌دانند و می‌توانند بکنند و از تجاوز به اطاقها و دفاتر، با وسایل داخلی و خارجی جلوگیری نمایند... در این موقع بار دیگر تظاهرات در مقابل وزارت کشور تکرار شد و مقارن ظهر، جمعیت که در این وقت به حدود پانصد تن رسیده بود، داخل اداره تبلیغات شد. عده‌ای از آنان به اطاقها رفته، دفاتر و اوراق را بیرون ریختند...

ساعت ۱۳ (آخر وقت اداری) خبر دادند که جمعی تلگرافخانه و مرکز تلفن کاربر را اشغال کرده‌اند (با این خبر وجود نقشه منظم، محقق گشت) و در شهربانی هم جنبشی نیست. من به آقای نخست‌وزیر تلفن کردم و جریان اوضاع را گزارش دادم و گفتم امر بفرمائید به هر ترتیب که ممکن باشد، مرکز بی‌سیم و اداره رادیو را حفظ و مراقبت کنید، زیرا، اگر چه تلگرافخانه اشغال شده است ولی اگر تظاهرکنندگان به مرکز بی‌سیم و اداره رادیو رخنه کنند، عمل آنها موجب تشنج و اختلال نظم فوری در سراسر کشور خواهد شد.

از ساعت یازده و نیم تا سیزده، که به سبب انقضای وقت اداری خطر هجوم مرتفع گردید، سه بار تظاهرکنندگان به طرف وزارت کشور آمدند و هر بار ستوان دوم حجت و پنج پاسبان مأمور وزارت کشور، در وزارتخانه را بستند و در پلکان خارج، با تدبیر آنها را دور کردند.

آقایان سعید سمعی، معاون وزارت کشور و سید غلامحسین کاظمی مدیر کل امور شهرداریها و علیرضا صبا مدیرکل اداری و دکتر جواد اعتماد، رئیس دفتر وزارتی از ساعت دوازده به بعد، چند بار به من گفتند که خوب است شما از وزارتخانه به خارج بروید. گفتم برخلاف در چنین حال من باید تا آخر وقت و اگر لازم شد، پس از آن در وزارتخانه بمانم و محل خدمت خود را ترک نکنم. آقای صبا، در حدود ساعت سیزده و نیم و آقای

سمعی در ساعت چهارده، پس از دیدن من و خداحافظی، از وزارتخانه خارج شدند و من تا ساعت چهارده و نیم همچنان به اتفاق آقایان کاظمی و دکتر اعتماد در وزارت کشور، در اطاق وزارتی ماندیم، در ساعت مذکور چون توقف در وزارتخانه سودی نداشت گفتم ماشین بیاورند که به خانه آقای نخست‌وزیر بروم. آقای دکتر کاظمی و ابراهیم‌خان راننده اتومبیل وزیر کشور گفتند چون آوردن اتومبیل وزارتی در برابر در وزارت کشور و باز کردن در، ممکن است خطراتی داشته باشد، بهتر است اتومبیل شهرداریها را به در وزارت بهداری ببرند و از داخل حیاط وزارت کشور به وزارت بهداری وارد شوید و از آنجا عازم خانه آقای نخست‌وزیر شوید.

در ساعت چهارده و چهل و پنج دقیقه، سوار اتومبیل شدم و ابراهیم‌خان، بسته پرونده و کیف مرا برداشت و پهلوی راننده نشست. از خیابان جلیل‌آباد (خیام) وارد خیابان سپه شد، بعد از خیابان شاهپور و شاهرضا، به خیابان پهلوی رسیدیم. مقصود من از اطاله راه این بود که وضع شهر و مردم را در این خیابانها ببینم ولی در مسیر خود، به دسته و جماعتی برخوردیم. در سرپیچ خیابان شاهرضا به پهلوی، به اشاره افسر شهربانی، که چندین پاسبان و سرباز با وی بودند، راننده اتومبیل را نگاه داشت. چهل پنجاه نفر تماشاچی هم در اینجا مجتمع بودند. پس از آنکه افسر مرا شناخت، به راه افتادیم و داخل خیابان انستیتو پاستور شدیم و سرپیچ آن خیابان، به خیابان کاخ رسیدیم. در اینجا تانک و سرباز متوقف بود. سربازان مانع پیشرفت شدند. ستوان دوم جوانی از ارتش پیش آمد. ابراهیم‌خان مرا معرفی کرد و گفت می‌خواهند به خانه جناب آقای نخست‌وزیر بروند. افسر با ادب به من گفت: عبور وسائط نقلیه از این محل ممنوع است. گفتم پیاده می‌شوم و این چند قدم را پیاده می‌روم و کیف را به دست گرفته به ابراهیم‌خان گفتم بسته پرونده‌ها را به خانه ما بدهید و بروید و خود به طرف خانه آقای نخست‌وزیر روان شدم. مقابل خانه آقای حشمت‌الدوله والاتباع که رسیدم، صدایی شنیدم که گفت: آقای وزیر، آقای وزیر... سر را بلند کرده دیدم آقای حشمت‌الدوله، در لباس خانه، پشت پنجره طبقه دوم ایستاده، سلام کردم، گفتند: «آقای وزیر کشور، به آقای دکتر مصدق بگوئید یک اعلامیه بدهند که ما با شاه مخالفت نداریم» گفتم آقای نخست‌وزیر با شاه مخالفتی ندارند که چنین اعلامیه‌ای بدهند. گفتند «این اعلامیه را بدهند مفید است» دیدم گفتگو فایده ندارد. گفتم بسیار خوب و خداحافظی کردم.

در دو طرف خانه آقای دکتر مصدق، با کمی فاصله از آن و در سرپیچهای نزدیک خانه در خیابان کاخ، سربازان با چند تانک و کامیون متوقف بودند. چون وارد اطاق نخست‌وزیر شدم، چند دقیقه از ساعت پانزده گذشته بود، دیدم جمعی، همه در حال انتظار و تفکر نشستند. آقای نخست‌وزیر پرسیدند چه خبر دارید؟ گفتم اوضاع خوب نیست ولی ناامید نباید بود. آقای دکتر حسین فاطمی گفتند چه باید کرد؟ گفتم لابد دستوره‌های لازم از طرف جناب آقای نخست‌وزیر داده شده ولی فعلاً آنچه بر هر چیز مقدم است حفظ مرکز بی‌سیم و

رادیو است که باید به وسیله یک عده سرباز و افسری لایق و مطمئن صورت گیرد. آقایان گفتند وضع شهر چطور است. گفتم چندان خوب نیست، زیرا هرچند عده مخالف قلیل است ولی چون افسران و سربازان با تظاهرکنندگان همکاری می‌کنند، دفع آنان مشکل است و بر تخریب آنان افزوده شده و معلوم نیست آیا برای ستاد ارتش و فرمانداری نظامی انتخاب چند افسر مورد اطمینان و با تدبیر در چنین وقت میسر است، تا به این اوضاع خاتمه دهند! آقای دکتر فرمودند به رئیس ستاد دستور داده‌ام. دکتر فاطمی گفتند حالا ببینیم سرتیپ دفتری چه می‌کند.

در این وقت زنگ تلفن پهلوی تاختخواب آقای نخست‌وزیر صدا کرد، حضار از جای برخاستند و به اطاقهای دیگر رفتند. پس از آنکه مکالمه تلفنی آقای نخست‌وزیر تمام شد. من وارد اطاق معظم‌له شدم و پیغام حشمت‌الدوله را رسانیدم. فرمودند حالا رئیس ستاد به من تلفن می‌کرد و او نیز همین مطلب را می‌گفت و سرتیپ دفتری هم همین پیشنهاد را کرده. به ایشان گفتم من با شاه مخالفتی ندارم که اعلامیه صادر کنم. گفتم اتفاقاً همین جواب را من به آقای والاتباع دادم.

بعد به اطاقی که هیأت وزیران در آن تشکیل می‌شد رفتم. مهندس کاظم حسینی، متفکر در گوشه‌ای روی صندلی نشسته بود. آقایان دکتر سیدعلی شایگان و مهندس سید احمد رضوی در اطاق متصل به آن، روی فرش دراز کشیده بودند. آقای دکتر حسین فاطمی روی صندلی، روبروی مهندس حسینی نشسته بود. من پهلوی او نشستم. چون هر دو، ناهار نخورده بودیم، (دیگران در اطاق پائین غذا خورده بودند) مشه‌دی مهدی، گماشته آقای دکتر، نان و کره و مربا و چای آورده، یک لقمه خوردیم. لقمه دوم را که به دهن گذاشتیم، صدای هیاهو و جنجال در رادیوی اطاق مجاور، که محل کار دکتر ملک اسماعیلی معاون نخست‌وزیر بود، شنیده شد. برخاسته و به آن اطاق رفتم. معلوم شد مخالفین اداره رادیو را اشغال کرده‌اند. مدتی صداهای عجیب و غریب، که حاکی از حال کشمکش در استودیو بود شنیده می‌شد. بعد چند دقیقه صدا قطع شد، سپس دوباره هیاهو درگرفت و بعد سکوتی شد. سپس تا چند دقیقه صفحه سرود شاهنشاهی متوالیاً صدا می‌کرد. بعد نطق میراشرفی و مهدی پیراسته را شنیدیم.

در این وقت گفتند حال آقای نخست‌وزیر به هم خورده، جمعاً به اطاق ایشان رفتیم. دیدیم به شدت گریه می‌کنند. گفتیم چیست؟ معلوم شد به ایشان تلفن زده‌اند که مخالفین دکتر فاطمی و دکتر کریم سنجابی را دستگیر کرده و کشته‌اند. من گفتم آقای دکتر فاطمی اینجاست و دکتر سنجابی هم دستگیریش به همین قرینه قطعاً دروغ است و این اخبار برای آزار شماس است. ایشان را به زحمت ساکت کردیم و نشستیم و رادیو را باز کردیم. احمد فرامرزی نطق می‌کرد (در حدود ساعت شانزده) گفتم آنچه من از ساعت یازده، از آن می‌ترسیدم و در فکر آن بودم و به آقای نخست‌وزیر هم تلفن کردم و نباید بشود، شده است و قطعاً شهرستانها هم مختل خواهد شد!...





جای دیوار ایوان جنوبی جلوی اتاق را خراب کرد و گلوله‌ای از سمت مغرب از پنجره اتاق هیئت وزیران گذشته، به در آهنی بسته اتاق ما خورد و صدای شدیدی کرد. آقای نخست‌وزیر چند دقیقه قبل، طی آنچه خود را از زیر بالش برداشته در گنجه نهاده بودند. آقای نریمان گفتند، چرا ما نشستیم که رجاله‌ها بیایند و ما را بکشند، ما خودمان خود را بکشیم. من گفتم، این عمل به تصور اینکه دیگران ما را خواهند کشت، به هیچ وجه صحیح و معقول نیست. گفتند پس من اسلحه خود را چه کنم؟ گفتم، آن را در گنجه اتاق جناب آقای دکتر بگذارید. آقای دکتر برخاستند و با کلید در گنجه را باز کردند و طی آنچه را در آنجا گذاشتند، در را بستند و به جای خود نشستند.

طرز نشستن ما در اتاق، کاملاً بی‌اعتنایی ما را به مرگ نشان می‌داد. زیرا حضار همگی در سه طرف اتاق، که بیشتر مورد خطر بود، نشسته بودند. آقای دکتر روی رختخواب، مهندس کاظم حسینی و نریمان در طرف شمال و مهندس رضوی و دکتر شایگان و مهندس سیف‌الله معظمی و مهندس احمد زیرک‌زاده در سمت مغرب. من و ملکوتی معاون نخست‌وزیر و دبیران منشی نخست‌وزیر و کارمند نخست‌وزیری، روی درگاه جنوبی، یعنی همان طرف که گلوله توپ دو جای دیوار را سوراخ کرده بود، ساکت نشسته بودیم و گلوله متوالیاً به دیوارها و آهن شیروانی می‌خورد.

مهندس رضوی گفت: «آقا، حالا که کشته می‌شویم چرا اینجا بمانیم که به دست رجاله بیافتیم. از اینجا بیرون برویم، شاید هم راه نجاتی پیدا شد» این حرف هر چند بی‌اثر نبود ولی به نتیجه مطلوب نرسید. من گفتم: «آقایان، ممکن است ما قبل از آنکه مخالفین به اتاق وارد شوند، زیر آوار سقف و دیوار برویم، لاقلاً از اینجا که بیشتر مورد اصابت گلوله است برخیزیم و به زیرزمین یکی از اتاقهای مجاور برویم.» در این وقت همه به یکبار از جا برخاستند و پیش رفتیم و آقای نخست‌وزیر را هم بلند کردیم. آقای بشیر فرهمند، رئیس اداره تبلیغات، با یکی دو نفر دیگر که در اتاق مجاور بودند، چون از عزیمت ما مطلع شدند، در جانب غربی را باز کردند و به طرف آقای نخست‌وزیر آمدند. آقای بشیر فرهمند دست ایشان را گرفته می‌بوسید و به شدت گریه می‌کرد. این منظره رقت‌انگیز که محرک عاطفه تحسین و اعجاب بود، چند لحظه طول کشید؛ آن دو سه تن آقایان از در غربی خارج شدند و ما، با آقای دکتر و سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت‌الله دفتری و سروان داورپناه، از در شرقی بیرون رفتیم و از اتاق دیگر گذشتیم و از پلکان پایین رفته، به جای اینکه در زیرزمین متوقف شویم، همچنان به حرکت ادامه داده، از در جنوبی طبقه تحتانی عمارت مشرف به دیوار شرقی، وارد حیاط شدیم. در اینجا سه سرباز خون‌آلود به جمع ما پیوستند. نردبانی در پای دیوار بود، آن را بلند کردیم و روی دیوار گذاشتیم. سربازان (مدافع) داخل حیاط و شاید خارج آن ما را می‌دیدند و هر آن، بیم آن می‌رفت که سربازانی که در خارج و در محل اداره همکاری ایران و آمریکا (باغ آقای دکتر مصدق که در اجاره آن اداره بود) بودند، ما را هدف تیر خود قرار دهند، باری اول یکی دو نفر به بالا رفتند و از روی دیوار به خانه همسایه متعلق به آقای ناصری املی فرود آمدند. بعد آقای دکتر را به بالا فرستادیم و کسانی که به پایین رفته بودند، ایشان را به آهستگی از دیوار فرود آوردند. ۳ بعد، همگی حتی سه سرباز، وارد خانه همسایه شدیم. ۴

چون توقف در آن خانه که کسی در آن حضور نداشت به مصلحت نبود. پس از ملاحظه وضع دیوار، تاختخواب چوبی شکسته‌ای را که در پای دیوار شرقی حیاط بود، به دیوار شرقی آن خانه تکیه دادیم و یک‌یک، با زحمت از دیوار بالا رفتیم و به آن طرف جستیم و از راهرو، به طرف شمال خانه متوجه

می‌شود و برای جناب عالی و آقایان خطر جانی دارد. اعلامیه‌ای صادر بفرمایید که مقاومت ترک شود» آقای نخست‌وزیر فرمودند: من در اینجا می‌مانم. هر چه می‌شود بشود. بیایند و مرا بکشند. سرتیپ فولادوند از جا برخاست و ایستاده با حال مضطرب گونه‌ای گفت: «آقا: جناب عالی به فکر ساکنین و آقایان باشید. جان اینها در خطر است...» و چون در این وقت شلیک تیر تقریباً متوالی بود. او پس از هر صدایی، سراسیمه، حرکتی مخصوص که دور از تصنع نبود می‌کرد و قول قبل خود را، با



تغییر کلمات تکرار می‌نمود، بالاخره گفت: «من چه کاری بود که کردم. کاش این مأموریت را قبول نمی‌کردم» و باز مصرانه، تقاضای صدور اعلامیه مطلوب را تجدید کرد.

آقای مهندس رضی گفت: آقا، اعلامیه‌ای می‌نویسیم و خانه را بلاذفاع اعلام می‌کنیم. آقای دکتر مصدق پذیرفتند و آقایان مهندس رضوی و دکتر شایگان و مهندس احمد زیرک‌زاده، به اتاق دیگر رفتند و آقای مهندس رضوی، اعلامیه‌ای قریب به این مضمون نوشتند: «جناب آقای دکتر مصدق خود را نخست‌وزیر قانونی می‌دانند، حال که قوای انتظامی از اطاعت خارج شده‌اند، ایشان و خانه ایشان بلاذفاع اعلام می‌شود. از تعرض به خانه معظمه، خودداری شود.» ۱

پس از قرائت متن اعلامیه و قبول آقای نخست‌وزیر، آقای مهندس رضوی و دکتر شایگان و محمود نریمان و مهندس زیرک‌زاده آن را امضا کردند و به سرتیپ فولادوند دادند. مقارن ساعت هفده آقای مهندس رضوی برای آنکه سربازان مخالف تیراندازی را موقوف کنند، ملحفه روی تختخواب آقای نخست‌وزیر را برداشت و بیرون برد و به سربازان داخل حیاط داد که آن را روی بام نصب کنند.

تیراندازی پس از تسلیم اعلامیه و برافراشتن پارچه سفید، همچنان به شدت از طرف مخالفین دوام داشت و ظاهراً اصرار به گرفتن اعلامیه برای تضعیف قوای مدافع و تشجیع قوای مهاجم و شاید انتشار آن به خاطر تسلیم طرفداران دولت در تهران و شهرستان‌ها بود و بر طبق نقشه، مهاجمین بایستی به کار خود ادامه دهند تا به آن نتیجه برسند که بعد رسیدند. ۲

چون چند دقیقه گذشته و شلیک تفنگ و توپ به جای تخفیف شدت یافت، آقای مهندس رضوی که بیش از همه در جنبش و کوشش بود، بار دیگر پارچه سفیدی از روی تشک آقای نخست‌وزیر برداشت و بیرون برد و به سربازان داد که آن را در محلی که مورد نظر باشد برافرازند. از سه طرف شمال و شرق و جنوب، به اتاق آقای دکتر مصدق تیر تفنگ و توپ می‌خورد. در این وقت بر همه حضار روشن بود که قصد مهاجمین تصرف خانه و... است! دو سه بار به آقای دکتر پیشنهاد شد که همگی برخاسته از این اتاق که مخصوصاً هدف تیر است بیرون برویم. ایشان گفتند «من از جان خود گذشته‌ام، قتل من امروز برای مملکت و ملت مفیدتر از زندگانی من است و از اینجا خارج نمی‌شوم، خواهش می‌کنم آقایان به هر جا می‌خواهید بروید.» همه گفتیم ما حاضر به ترک جناب عالی نیستیم و همین جا می‌مانیم. گلوله توپ، دو

صدای تیر و تفنگ و توپ متوالیاً شنیده می‌شد. تلفن صدا کرد، خواستیم برخیزیم آقای نخست‌وزیر گفتند بمانید و منگنه پای تلفن را فشار دادند تا ما هم صدای طرف مقابل را بشنویم. سرتیپ ریاحی رئیس ستاد بود. گزارش داد که بلاکنندگان نقاط حساس شهر را گرفته و مرکز بی‌سیم را اشغال کرده‌اند. خوب است اعلامیه دستور ترک مقاومت صادر بفرمایید. آقای نخست‌وزیر گفتند: آقا، چه اعلامیه‌ای؟ سرتیپ ریاحی با حالت گریه‌گونه‌ای، با کلام مقطع گفت: جناب آقای نخست‌وزیر،

مصلحت در این است و حالا تیمسار سرتیپ فولادوند به خدمت جناب عالی می‌آیند، قول ایشان را مانند قول یک مشاور بپذیرید. ما از این نحوه بیان دانستیم که ستاد ارتش را نیز اشغال کرده‌اند و سرتیپ ریاحی گرفتار است و این مطالب را به دستور دیگران می‌گوید.

صدای تیر تفنگ و گلوله توپ که تقریباً از بیست و پنج دقیقه قبل، یعنی از حدود ساعت شانزده شنیده می‌شد، رو به شدت و توالی نهاد. ما از اتاق نخست‌وزیر به خارج می‌رفتیم که اطلاعی از بیرون کسب کنیم. بار دیگر که به اتاق آقای نخست‌وزیر وارد شدیم آقای دکتر حسین فاطمی آمدند و گفتند: آقا، به خانم من خبر داده‌اند که مرا کشته‌اند و او، حالش به هم خورده. من به خانه خود می‌روم و خداحافظی کرد و با آقای دکتر سعید فاطمی خواهرزاده خود که ساعتی پیش به خانه نخست‌وزیر آمده بود، بیرون رفت.

سرهنگ عزت‌الله ممتاز، فرمانده تیپ کوهستانی، که مأمور حفظ انتظام و دفاع در پیرامون خانه نخست‌وزیر بود وارد شد و به نخست‌وزیر گفت: قوای مخالفین رو به تزاید است و من مصمم هستم همانطور که به من مأموریت داده شده است، تا پای جان وظیفه سربازی خود را انجام دهم.

بیان این افسر، در چنین وقت، با وضع خاصی که او مطلب خود را ادا کرد، تأثیر عجیبی در حضار نمود. همگان او را تحسین کردند و او خارج شد.

شلیک تیر شدت یافت و گلوله‌ای به پشت در شمالی بالای سر آقای نخست‌وزیر خورد. ایشان با تذکار حضار بر خاسته روی صندلی که در سمت شرقی اتاق بود نشستند و ما همه، نزدیک به هم و فشرده، در طرف مغرب و جنوب غربی پیش ایشان نشستیم بودیم.

در ساعت شانزده و چهل دقیقه، بار دیگر سرهنگ ممتاز وارد شد و گفت: دو تانک «شرمن» را که قوی‌تر از تانک‌های ما است و در برابر کلانتری خیابان پهلوی بود، مخالفین تصاحب کرده به طرف ما آورده‌اند. با این حال، مقاومت مشکل است ولی من مأموریت خود را، تا جان دارم، انجام می‌دهم و شرف سربازی خود را حفظ می‌کنم. چون سلام نظامی داد و خواست برود، آقای نخست‌وزیر، که روی صندلی نشسته بودند. او را به نزدیک خود خواندند و در آغوش گرفته و بوسیدند و او بیرون رفت.

در حدود ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه، سرتیپ فولادوند، وارد اتاق شد و روی صندلی عسلی پهلوی تختخواب نشست و گفت: «با وضع فعلی، ادامه تیراندازی دو دسته نظامیان به یکدیگر بی‌نتیجه است و موجب اتلاف نفوس





مادر آقای مهندس معظمی وارد شدم. آقای دکتر شایگان نیز، که مانند من نخواست دکتر را رها کند، به ما ملحق شد. مادر آقای مهندس و اهل خانه به بیلاق رفته بودند و آنجا جز مستخدم کسی نبود. ما به مهمانخانه در طبقه دوم رفتیم و آقای مهندس تلفن کردند و خانم برادرشان (میرزا حسن خان) آمدند و صبحانه آماده کردند و خوردیم. آقای مهندس آمدند و گفتند در رادیو اعلام شده است که آقای دکتر محمد مصدق باید در ظرف ۲۴ ساعت خود را به فرمانداری نظامی معرفی کنند. آقای دکتر گفتند با این خبر، من به فرمانداری نظامی خواهم رفت، چون اگر دولت فعلی دولت قانونی نباشد، عملاً دولت است. پس از مذاکره و مشاوره، رآی ما بر این شد که ساعت هشت آقای مهندس معظمی، آقای مهندس جعفر شریفامامی، شوهرخواهر خود را با تلفن به این خانه بخوانند و به وسیله ایشان کیفیت کار به مقامات مربوط اطلاع داده شود. ضمناً آقای مهندس معظمی در تلفن به ایشان بگویند که یک دست لباس خود را برای او (ولی در واقع برای آقای دکتر مصدق) همراه بیاورند. چند دقیقه پس از ساعت هشت، آقای مهندس شریفامامی آمدند. برخورد ایشان ظاهراً ملایم ولی دور از تعجب و کراهت از اینکه ما، در آن خانه هستیم نبود.

آقای دکتر گفتند که من می‌خواهم خود را به فرمانداری نظامی معرفی کنم. مهندس شریفامامی گفت: من ممکن است حالا پیش سرلشکر زاهدی بروم و با او مذاکره کنم تا ترتیب کار را بدهند که بدون خطر از اینجا حرکت کنید. من گفتم: چون آقای دکتر بیست و چهار ساعت وقت دارند و گرفت و گیر از ساعت هشت بعدازظهر شروع می‌شود، بهتر آن است که فعلاً به هیچ‌وجه اقدامی نشود. در ساعت پنج و نیم یا شش بعدازظهر، آقای مهندس شریفامامی، محل توقف و تصمیم آقای دکتر را به اطلاع سرلشکر زاهدی برسانند و وسایل را طوری فراهم کنند که آقای دکتر در ساعت هشت و نیم بعدازظهر، مصون از تعدی رجاله، به فرمانداری نظامی یا محل دیگر که معین خواهد شد بروند و آقایان همگی این رآی را، که من به مصلحتی داده بودم، پسندیدند. ۶

آقای دکتر مصدق، لباسی را که آقای شریفامامی آورده بودند پوشیدند و گفتند: این لباس برای من گشاد است. لباسی بخرید که تنگ‌تر و پارچه‌اش معمولی باشد نه به این خوبی. آقای شریفامامی رفتند و ساعتی بعد مراجعت کردند و لباسی آوردند و گفتند: حالا که من می‌آمدم، افسری اسلحه دستی برهنه در دست، در این کوچه می‌گشت و احتمال قوی می‌رود که به زودی به اینجا بیاید. گفتیم اگر کسی آمد که آقای دکتر در اینجا هستند و او به وظیفه خود عمل خواهد کرد و اگر تا ساعت پنج و نیم مأموری نیامد، به شما تلفن خواهیم کرد که بر طبق تصمیم مذکور عمل بفرمایید. آقای شریفامامی گفتند پس من می‌روم. اگر تصمیمتان تغییر نکرد، آقای مهندس معظمی در ساعت پنج و نیم به من تلفن کنند، تا با سرلشکر زاهدی مذاکره کنم. سپس خداحافظی کردند و رفتند و من به خانه خود تلفن کردم. شخص ناشناسی که بعد معلوم شد عشقی کارآگاه (معروف...) شهربانی است جواب داد. گفتم: رضا. گفت بلی جانم! چه می‌فرمایید. گفتم: با رضا کار دارم. گفت: من رضا هستم، چه می‌فرمایید. گفتم: شما رضا نیستید. گفت: من رضا هستم؛ شما کجا تشریف دارید... من گوشی را روی تلفن گذاشتم. از حضور او در خانه و خبر قبلی که رضا داده بود یقین کردم که متولیان امور قصد بازداشت مرا نیز دارند. این مطلب را به اطلاع آقایان رسانیدم. پس از بحث این طور نتیجه گرفتیم که نقشه وسیعی در میان است!

خانم برادر آقای مهندس معظمی، غذای متنوع پرتکلفی تهیه کردند و ما در ساعت چهارده، ناهار خوردیم و به دولت

من، در اتاق پایین نشستیم، مستخدم یک تشک و متکا برای آقای دکتر آورد و ایشان بدون روپوش، با همان لباده بلند معمولی خود دراز کشیدند و من و مهندس معظمی، گاه به طبقه بالا پیش رفقا می‌رفتیم.

سه سرباز خون‌آلود که همراه ما بودند و به پای یکی و انگشت دیگری تیر خورده بود، در یکی از اتاق‌های پایین استراحت کردند. چون در آن خانه غذایی نبود، آن شب هیچ‌کس شام نخورد و من در آن جمع تنها کسی بودم که آن روز ناهار هم نخورده بودم، قدری نان سنگک نیم‌خشک در بشقاب زیرزمین بود. آقای دکتر شایگان که مانند من معده‌شان را عمل جراحی کرده‌اند آن را دیدند و چند لقمه از آن برداشتند، چند لقمه هم نصیب من شد.

پیشامد بسیار غریب و نامنتظر و فکر عواقب و تائثیرات مختلف آن در شوون کشور و مداخله سیاست خارجی در پدید آوردن آن اوضاع و احوال، چنان همه را مشغول کرده بود که همه شب را با فکر و تحسّر گذراندیم. در حدود نیمه‌شب بود که زنگ در صدا کرد، مستخدم رفت و در را باز کرد. معلوم شد مأمورین کارآگاهی هستند که می‌خواهند برای بازرسی وارد خانه شوند. مستخدم به آنان گفت: صاحب‌خانه نیست و در اتاها بسته است و من در این خانه تنها هستم. کارآگاهان با بیان و وضع ساده مستخدم و شاید برای رعایت ماده (۹۲) اصول محاکمات جزائی، از تفحص در خانه منصرف شده و بی کار خود رفتند. ساعتی بعد بار دیگر زنگ صدا کرد. مأمورین آتش‌نشانی برای بردن آب آمده بودند. مستخدم ناچار اجازه داد که بیایند و با ظرف‌های خود آب ببرند و این کار تقریباً دو ساعت ادامه داشت.

در اثنای شب، مشورت می‌کردیم که چه باید کرد، آقای دکتر مصدق گفتند: «چون از نیمه‌شب مدتی گذشته و در خیابان‌ها کسی نیست و از شر رجاله آسوده هستیم و قطعاً فردا خانه‌های این حوالی را رفتیش خواهند کرد، بهتر آن است که برخیزیم و از خانه خارج شویم و خود را به مأمورین فرمانداری نظامی معرفی کنیم» گفته شد بدون آنکه فرمانداری ما را احضار کرده باشد ضرورت ندارد که ما خود را در اختیار آن مأمورین قرار دهیم. گفتند: «من چون خانه و مسکنی ندارم و نمی‌خواهم اسباب زحمت صاحب این خانه، یا اشخاصی دیگر فراهم شود، این کار را می‌کنم.»

پس از مدتی بحث و مشاوره، چون معلوم نبود فردا چه می‌شود، تصمیم گرفتیم که صبح پس از انقضای ساعت مقرر حکومت نظامی، هر کس راه خود را در پیش گیرد و آقای دکتر به اتفاق مهندس معظمی، به خانه مادر آقای مهندس که نزدیک است بروند. دکتر گفت: تا ببینیم چه پیش می‌آید و حاکمان امور چه نظر دارند و چه می‌خواهند بکنند.

شب ما، بدین منوال گذشت. چند دقیقه به ساعت پنج صبح مانده، من به خانه تلفن کردم. رضا گفت: دیشب ساعت دو بعداز نصف شب، کارآگاهان به خانه آمدند و در اتاق‌ها گشتند و خواستند در دفتر را که قفل بود بشکنند و داخل شوند، با اصرار من که کسی در آن نیست منصرف شده و رفتند.

در ساعت پنج، همه به حیاط آمدیم و جز سه تن سرباز که در آنجا ماندند تا لباسه‌ای خود را بشویند و بعد به خارج بروند، بقیه به صورت دسته‌های دو سه نفری، پس از خداحافظی از آن مستخدم، که مهربانی را با یک نوع خشونت ناشی از ترس جمع کرده بود، از در باغ (نه از در داخل بنا) خارج شدیم. سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت‌الله دفتری و ملکوتی با هم رفتند. نریمان و مهندس رضوی و مهندس زیرک‌زاده، که نمی‌توانست به دو پا راه برود و سخت در زحمت بود، همراه شدند، من با آقای دکتر و مهندس معظمی بودم. چون نخواستیم آن پیرمرد محترم را در آن حال تنها بگذاریم، به خانه

شدیم. عده‌ای زن و بچه در این خانه بودند، مرد خانه، آنان را دور کرد و ما پس از دو سه دقیقه تامل و مطالعه وضع حیاط، چون خروج از در خانه صلاح نبود، مصمم شدیم که آنجا نیز از دیوار بالا برویم ولی این دیوار مرتفع بود. در گوشه شمال شرقی حیاط، به ارتفاع دو متر، دریچه‌ای بود که ارتفاع دیوار را به دو قسمت منقسم می‌کرد. با زحمت، اول خود را به دریچه رساندیم و از آنجا به بالای دیوار که منتهی به بام کوچکی می‌شد رفتیم. در اینجا آقای دبیران به پشت‌بام خانه مجاور، یعنی سومین خانه، که اهل آن روی بام فرش انداخته و چای می‌خوردند رفت و کت خود را درآورد و به صورت یکی از افراد آن خانه، تسبیح به دست گرفت و پیش آنان نشست. بام مذکور به دیوار باغ‌گودخانه آقای هریسچی بازرگان آذربایجان منتهی می‌شود. ارتفاع دیوار از بام، تا کف باغ از سه متر بیشتر است. ما، شاخه چنار نزدیک دیوار را پیش کشیده، تنه درخت را که چندان قوی نبود گرفتیم و از آن، به داخل باغ فرود آمدیم.

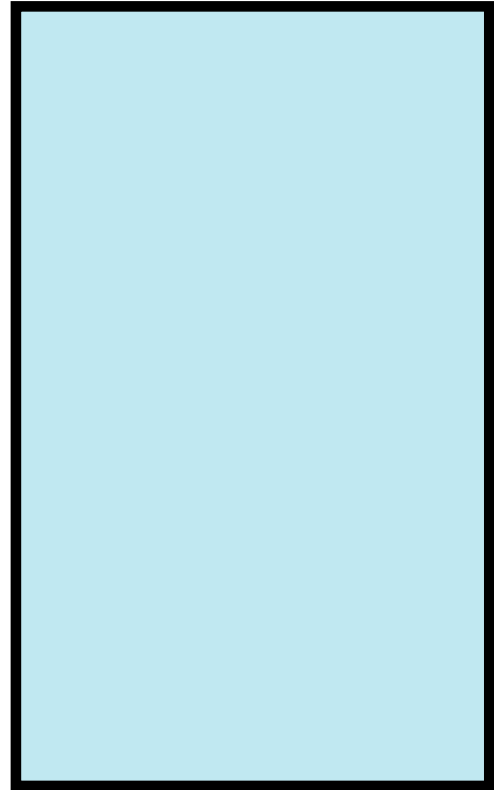
در این خانه، تنها مستخدمی ساکن بود که ما را شناخت و به هدایت او، از حیاط وارد بنای شمالی باغ شدیم و در طبقه زیرین جانب شمال شرقی خانه آقای دکتر مصدق قرار گرفتیم (نزدیک به ساعت هیجده) آقای مهندس کاظم حبیبی و کارمند نخست‌وزیری و سروان ایرج داوری‌پناه، در باغ نماندند و به جای دیگر رفتند. آقای مهندس احمد زیرک‌زاده، هنگام نزول از دیوار باغ به زمین خورد و پایش به شدت آسیب دید و درد گرفت، چنانکه تمام شب او از درد، و ما از این پیشامد، ناراحت و در زحمت بودیم، مستخدم مذکور که اهل آذربایجان بود، فوراً به صاحب خانه (در شمیران) تلفن کرد و جریان واقعه را به او خبر داد. آن مرد خیراندیش مهربان به وی گفت: «آقایان شب را مطمئن در خانه من که متعلق به خودشان است بمانند. جان و مال من فدای دکتر مصدق!»

صدای تیر و توپ پیوسته تا مقارن ساعت نوزده شنیده می‌شد. من به خانه خود تلفن کرده. رضا، گماشته‌ام جواب داد. به او گفتم من سالم و در جای امن هستم. مطمئن باش. ۵. در این وقت که هوا به تدریج تاریخ می‌شد، ما از پنجره جنوبی زیرزمین متوجه نور تیره‌فام و سپس شعله‌های آتش شدیم که در امتداد جنوب غربی باغ، یعنی خانه آقای دکتر مصدق زبانه می‌کشید. حالت غریبی به همه ما دست داد و خیالات پریشان و افکار دردناکی از خاطر ما می‌گذشت که وصف آن کار آسانی نیست.

آقای دکتر مصدق به پای پنجره رو به جنوب زیرزمین آمدند. من در سمت چپ ایشان ایستاده بودم. آنچه بیشتر این منظره را غم‌افزا و الم‌انگیز می‌نمود، مشاهده حالت سکون و وقار و تمکین پیرمردی بود که پهلوی من ایستاده بود و لہیب آن شعله‌های دودآميز را که از خانه و مسکن او برمی‌خاست، به چشم می‌دید!

شاید در حدود یک دقیقه، آقای دکتر و من، پشت پنجره دود و شعله را نظاره می‌کردیم. سپس آقای دکتر، با بغض گریه در گلو، به من گفتند: «آتش‌سوزی خانه مهم نیست، من از روی آن زن که امشب سجاده ندارد که روی آن نماز بخواند شرمندم!...»

آتش‌سوزی خانه رئیس و پیشوای ما، تا مقارن ساعت ۲۱ ادامه داشت و از آن به بعد تا صبح ریزش آب روی آتش و دیوار و آهن و شیروانی شنیده می‌شد! اتاق و خانه‌ای که ما در آن مقیم بودیم وضع عادی نداشت. بیشتر اثاث‌البیت را جمع کرده بودند. تنها مسکن زیرزمین مانند ما، فرشی داشت، آن هم شاید برای همان مستخدم. جمع ما به دو دسته تقسیم شد؛ یک دسته در طبقه بالا در محوطه دهلیز (هال) خانه، روی فرش استراحت کردند و آقای دکتر و مهندس معظمی و



سر بگذارید که شناخته نشوید. آقای دکتر به شدت آن را رد کردند و گفتند: لازم نیست!

اتومبیل به در دوم شهربانی رسید. جمعی بیرون و داخل ایستاده بودند و ظاهراً چون گرفت و گیر بسیار بود و بازداشت‌شدگان را به آنجا می‌آوردند، به تماشای (!) بودند. ما وارد محوطه شدیم. و اتومبیل مقابل پلکان دالان شهربانی و فرمانداری نظامی ایستاد. پیاده شدیم. جمعی که ما را شناخته بودند، به ما نزدیک شدند و با بی‌نظمی، به دنبال ما به راه افتادند. آقای دکتر مصدق پیش و ما پشت سر معظم‌له بودیم. چون خواستیم از پلکان بالا برویم، یکی از میان جمعیت دست زد و چند تن، به تقلید از وی متابعت کردند. من پشت کردم و به سرهنگ دومی، افسر شهربانی که نزدیک بود، با لحنی محکم و نسبتاً شدید و آمرانه گفتم: «هیچ می‌دانید ما در کجا هستیم و شما چه مسئولیت سنگینی، به عهده دارید؟ این بی‌نظمی چیست و شما اینجا چه کاره‌اید؟»

او فوراً به عقب برگشت که از پیش آمدن و فشار تماشاگران و تظاهر آنان جلوگیری کند و ما با این وضع و حال و مسلط بر اعصاب، با چهره و سیمای مصمم، از خطر غوغا جستیم!

ساعت هفده و پنجاه دقیقه بود که وارد اتاق سرتیپ فرهاد دادستان، فرماندار نظامی شدیم و روی صندلی نشستیم. آقای دکتر مصدق در وسط و دکتر شایگان و من در دو طرف ایشان و مهندس معظمی روبه‌رو، سرتیپ دادستان، به ستاد ارتش تلفن کرد و بعد به سرهنگ انصاری معاون فرمانداری نظامی و افسران دیگر دستورهای داد و به یکی از آنها گفت: مأموریت شما مهم است، البته متوجه هستید! آمد و رفت در این محل بسیار بود و جمعی نیز در راهرو قدم می‌زدند.

در حدود ساعت شش و هجده دقیقه، ما را از فرمانداری حرکت دادند و از در بزرگ شهربانی خارج کردند. از پلکان پایین آمدیم. سرلشکر نادر باتمانقلیچ که به ریاست ستاد ارتش رسیده است، بازوی آقای دکتر مصدق را گرفته بود. هنگامی که خواستیم سوار اتومبیل شویم، شخصی با صدای بلند، بر ضد ما شروع به سخنگویی و شعاردهی کرد. سرلشکر باتمانقلیچ با احم و تشر گفت: خفه شو! پدرسوخته!... او ساکت شد و ما سوار شدیم و از شهربانی، از راه خلوت، میان دو صف سرباز به باشگاه افسران رسیدیم و وارد باشگاه شدیم. ما را به طبقه دوم بردند. عده کثیری از افسران، که از بازنشستگان ارتش و ژاندارمری نیز در میان آنان دیده می‌شد، در مدخل راهرو جمع بودند. سرتیپ فولادوند و سرهنگ نعمت‌الله نصیری رئیس گارد سلطنتی، که به درجه سرتیپی رسیده بود، با ما همراهی می‌کردند. چون از میان دو صف افسران، به اتاقی که سرلشکر زاهدی و جمعی دیگر در آن بودند رسیدیم، سرلشکر در لباس نظامی، با پیراهن یقه باز تابستانی کرم‌رنگ (بدون کراوات) آستین کوتاه و شلوار تابستانی افسری و زلفان اندک ژولیده، پیش آمد و به آقای دکتر مصدق سلام کرد و دست داد و گفت: «من خیلی متأسفم که شما را در اینجا می‌بینم. حالا بفرمایید در اتاقی که حاضر شده است استراحت بفرمایید.» سپس رو به ما کرد و گفت: «آقایان هم فعلاً بفرمایید یک چایی میل کنید تا بعد!...»

و با ما دست داد و ما به راه افتادیم. سرهنگ باتمانقلیچ و سرتیپ نصیری و سرتیپ فولادوند و سرهنگ ضرغام، آقای دکتر را به طبقه پنجم باشگاه به اتاق شماره (۸) و دکتر شایگان را به اتاق شماره (۹) و مهندس معظمی را به اتاق شماره (۷) و مرا به

از مهمانخانه، به طبقه پایین آمدیم و آقای مهندس معظمی تلفنی به خانه شریف‌امامی زدند (ساعت پنج و نیم) و واقعه را اطلاع دادند. من نیز به خانه خود تلفن زدم. صدای رضا بود. تا صدای مرا شنید با خشونت و درشتی پرسید: آقا شما کجا هستید؟ چرا محل اقامت خود را نمی‌گویید! با این لحن مکالمه حس کردم که او تنها نیست و پای تلفن مراقب او هستند. گفتم، ما حالا با جناب آقای دکتر مصدق به فرمانداری نظامی می‌رویم. مقصود این بود که تو مطلع باشی. گفت: بسیار خوب راحت!...

آقای دکتر شایگان نیز تلفنی به منزل خود کردند و خواستند به فرانسه صحبت کنند، کارآگاه گفت: آقای خواهش می‌کنم فارسی بگویید!

خانم آقای مهندس معظمی از خارج داخل خانه شد و مهندس خانم را به من معرفی کردند. البته خانم منقلب و متوحش بودند، اما خودداری می‌کردند!

در این وقت آقای دکتر مصدق با لباس معمولی خود برخاستند و از بالا به پایین آمدند. چون به پیچ پلکان رسیدند، خانم مهندس معظمی که چشمش به آقای دکتر افتاد با تعجب و حیرت، دست به طرف پیشانی خود برد و گفت: وای... آقای دکتر مصدق!... و بی‌اختیار به گریه افتاد و به طرف آقای دکتر مصدق رفت و دست ایشان را گرفت و بوسید و صدایش به گریه بلند شد! (خانم مهندس معظمی حامله و شاید پا به ماه بود.)

حال رقت‌آمیز دردناکی برای حضار پیش آمد! آقای دکتر هم حالش متغیر شد. بیم آن می‌رفت که در چنین وقتی پیشامدی کند و حرکت ما به تأخیر افتد و بیرون خانه، رجاله مطلع شوند و کار به فساد انجامد. خانم را به کناری بردیم و زیر بازوی آقای دکتر را گرفتیم و به راه افتادیم. اتومبیل سواری نسبتاً کوچکی (مرسدس بنز) حاضر کرده بودند و شش تن می‌توانستند در آن بنشینند، ولی ما چهار تن و سه تن کارآگاه و راننده، به زحمت و فشرده در آن نشستیم و به طرف شهربانی حرکت کردیم.

شهر هنوز وضع عادی نداشت و در مردم اضطراب و وحشت‌زدگی و حالت کنجکاو دیده می‌شد. در بعضی جاه، دسته‌های چند نفری متوقف بودند و اتومبیل ما، احياناً با عده خارج از معمل که در آن سوار بودند و سرعت فوق‌العاده که داشت، جلب توجه می‌کرد و کارآگاهان، هر جا که توقف و تاعنی پیش می‌آمد، پیوسته تکرار می‌کردند برو! من راننده اتومبیل را شناختم؛ جوانی بود به نام غلامرضا مجید (رئیس باشگاه ببر) او، هنگامی که من در کلاس پنجم دبیرستان نظام، زبان فرانسه درس می‌دادم (سال تحصیلی ۱۳۳۲-۱۳۱۹) در آن دبیرستان دانش‌آموز بود. دانش‌آموزی کودن و بی‌کاره. به آقایان گفتم: «اتفاقاً من آقای راننده را می‌شناسم. ایشان در دبیرستان نظام شاگرد من بوده‌اند و مقدر این بود که شاگرد استاد خود را هنگام بازداشت به شهربانی ببرد!» او برگشت و به من نگاه کرد و گفت: «والله من داشتم می‌رفتم، یکی از این آقایان رسید و به من گفت می‌خواهیم آقایان را به شهربانی ببریم، شما بیایید و من آمدم و تقصیری ندارم.»

گفتم: مقصود تقصیر نبود، بلکه ذکر این تصادف بود!... بعدها شنیدم که این جان‌حق‌ناشناس کذاب، به این مکالمه کوتاه که شش تن دیگر آن را شنیدند، شاخ و برگ‌ها داده و داستانسرای کرده است! پناه بر خدا از دثانت بعضی مردم... در وسط راه، چون مردم متوجه اتومبیل ما می‌شدند و ممکن بود، ما به خصوص آقای دکتر مصدق را بشناسند، یکی دو نفر از کارآگاهان کلاهی را که من به دست داشتم گرفتند و به آقا گفتند خوب است جناب‌عالی این کلاه را به

صاحبخانه و خاندان او دعا کردیم. اتفاقاً خانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم قبلاً متعلق به آقای دکتر مصدق بود و ایشان به ما گفتند که به دستور خود من آن را ساخته‌اند و بعد آن را به مبلغ شانزده هزار تومان فروختیم. این تصادف خالی از غرائب نبود که خانه قدیم خود دکتر، در چنین روزی پناهگاه او و ما شود.

وقت ما، با مذاکرات سیاسی و پیش‌بینی وقایع می‌گذشت و منتظر ساعت موعود بودیم که به آقای شریف‌امامی تلفن کنیم. ساعت پنج و ربع بعدازظهر، در زدند، مستخدم در را باز کرد و پس از چند لحظه برگشت و به آقای مهندس گفت که کارآگاهان برای تفتیش خانه آمده‌اند. به خوبی معلوم بود که مهندس معظمی بسیار ناراحت شده که کارآگاهان به آنجا آمده‌اند و سخت در فکر بود. ما گفتیم بسیار خوب، کار خود را بکنند. مأمورین مذکور که سه نفر بودند، از طبقه پایین شروع به بازرسی کردند و به بالا آمدند و در اتاق بالا را دیدند و در اتاق مهمانخانه را که در آن بودیم باز کردند.

مأمور مقدم، مردی قدبلند و لاغر، چون چشمش به ما افتاد قدمی به عقب رفت و در را کمی پیش کشید. در این وقت آقای دکتر مصدق روی تشک دراز کشیده بودند و دکتر شایگان و من، روبه‌روی هم، روی صندلی نشسته بودیم و مهندس معظمی، دم در ایستاده بود و همه ظاهراً در کمال آرامی بودیم. من به آنها گفتم: آقایان چه می‌خواهید. آیا مأمور بازداشت هستید؟ آنکه جلوتر بود، با اشاره تصدیق کرد. گفتم: مأمور بازداشت کدام یک از ما هستید. گفت: بازداشت همه آقایان. گفتم: آقای مهندس معظمی را هم باید بازداشت کنید؟ گفت: آقای دکتر معظمی؟ گفتم: آقای مهندس معظمی وزیر پست و تلگراف. گفت: بلی!

وضع و حال کارآگاهان نشان نمی‌داد که از بودن ما در آن خانه اطلاع قبلی داشته باشند. (به وسیله تلفن‌های متعدد یا امر دیگر؟) و وسایل نقلیه نداشتند و سربازانی نیز با آنان همراه نبود. دو نفر از آنان در خانه ماند و یک نفر به خارج رفت که به فرمانداری نظامی اطلاع دهد و وسیله نقلیه تهیه کند. او پس از چند دقیقه با اتومبیلی مراجعت کرد. ما برخاستیم و





غفلت‌ها و اشتباهات در نهضت ملی شدن نفت به روایت دکتر غلامحسین صدیقی



اتاق شماره (۱۰) روبه‌روی آقای دکتر بردند. سرلشکر باتمانقلیچ که آقای دکتر را به اتاق رسانید، برگشت و به ما گفت: «وسایل راحت آقایان فراهم شد. هر کدام از آقایان هر چه می‌خواهید بفرمایید بیاورند.» بعد رو به من کرد و گفت: با آقای دکتر هم قوم و خویش هستیم!... (از راه خانم شاهزاده مادر ابوالقاسم خان صدیقی) سرتیپ فولادوند به من گفت: شما چه می‌خواهید؟ گفتیم: وسایل مختصر شست و شو که باید از خانه بیاورند و یکی دو کتاب. سرتیپ نصیری گفت: من هر چه بخواهید خودم برای جنابعالی فراهم می‌کنم. هر چند با وجود سابقه قدیم، شما می‌خواستید مرا بکشید! از این گفته تعجب کردم و از اظهار خدمت ایشان تشکر نمودم و به اتاق خود رفتم. اتاق‌های ما تلفن داشت. آقای دکتر مصدق با تلفن خود خواستند به محلی تلفن کنند و احوال اعضای خانواده خود را بپرسند. مرکز داخلی باشگاه تلفن را وصل کرد، پس از پایان مکالمه، مأمورین به اتفاق سرتیپ فولادوند سیم‌تلفن‌ها را قطع کرده، تلفن‌ها و کلید درها را بردند. ساعت هشت، با هم شام خوردیم و ساعت نه و نیم، چون خسته بودیم، برای خواب آماده شدیم. تازه روی رختخواب رفته بودم که در باز شد و سرتیپ فولادوند پیش آمده گفت: حاضر شوید که از اینجا به جای دیگر بروید! برخاستم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم (در ساعت ۲۲) آقای دکتر شایگان هم حاضر شدند. من از سرتیپ فولادوند پرسیدم که آیا می‌توانیم از آقای دکتر مصدق خداحافظی کنیم؟ گفت: نه! گفتیم: از آقای معظمی چطور؟ گفت: نه...!

دکتر شایگان و مرا سوار جیبی کرده، که دو سرباز در عقب آن با تفنگ نشسته بودند و سرهنگ محمد انصاری هم با سستی در سمت راست من نشست. ساعت ۲۲ و چند دقیقه، وارد شهربانی، در قسمت فرمانداری نظامی شدیم و ما را به اتاق شماره ۱۸ بردند. چون تختخواب و وسایل آن حاضر نبود. سرهنگ ضرابی دستور داد تخت از اتاق دیگر و وسایل تختخواب از باشگاه افسران آوردند و من و دکتر شایگان ساعت یازده چراغ را خاموش کرده، خوابیدیم!...

۱۰. اعلامیه قطعاً مفصل‌تر از این بود، ولی همین قدر از مفاد آن به خاطر من مانده است. البته آن اعلامیه را به موقع خود انتشار داده‌اند. ۲۰ بعد که در باشگاه افسران من و آقای دکتر شایگان از سرتیپ فولادوند پرسیدیم پس چرا بعد از صدور اعلامیه، تیمسار دستور ترک تیراندازی ندادند. خنده‌ای کرد و گفت: در آن وقت اوضاع چنان درهم و برهم بود که کسی به دستور کسی گوش نمی‌کرد! ۳۰ کسانی که عصر روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از خانه آقای دکتر مصدق با هم بیرون آمدند و به خانه همسایه، آقای ناصری آمی رفتند عبارت بودند از: ۱. جناب آقای دکتر محمد مصدق ۲. آقایان محمود نریمان، نماینده مجلس شورای ملی ۳. مهندس سید احمد رضوی، نماینده و نایب رئیس مجلس ۴. دکتر سید علی شایگان، نماینده مجلس ۵. مهندس سیف‌الله معظمی وزیر پست و تلگراف و تلفن ۶. مهندس احمد زیرک‌زاده، نماینده مجلس ۷. مهندس کاظم حبیبی، نماینده مجلس ۸. ملکوتی، معاون نخست‌وزیر ۹. دبیران، منشی نخست‌وزیر ۱۰. خازنی، کارمند نخست‌وزیری ۱۱. دکتر غلامحسین صدیقی، وزیر کشور و نایب نخست‌وزیر ۱۲. سرهنگ علی دفتری ۱۳. سرهنگ عزت‌الله دفتری ۱۴. سروان ایرج داورپناه ۱۵. سه نفر سرباز مجروح. این خانه متعلق به مرحوم ندیمی بود و در همین سال ۱۳۳۲ آن را به آقای ناصری آمی مازندرانی فروخته بودند. ۵. خانم من با مادرم و فرزندانم، از اول ماه مرداد به زاگون بالای قشم رفته بودند. ۶. احتمال ضعیفی بود که اوضاع دیگرگون شود و در آن صورت گرفتاری ما به نفع کودتاجیان تمام شد.

دریافت کنند، متفرق شدند. درست است که با شکست کودتا و فرار شاه، مردم هیجان‌زده شده بودند و در انتظار تغییر و تحولی از سوی دولت بودند، ولی نباید از جانب میتینگ‌دهندگان رها می‌شدند. در آن موقع باید به مردم تفهیم می‌شد که بیش از هر زمان هوشیار می‌بایست به طور منظم به مردم آموزش داده می‌شد و تفهیم می‌گردید که نظم و آرامش را حفظ کنند و در انتظار تصمیمات دولت باشند. باید همه روزه رهبران جبهه ملی، به وسایل مختلف با مردم حرف می‌زدند و مردم را آماده نگاه می‌داشتند. از روز ۲۵ به بعد، یعنی تا روز ۲۸ مرداد، در تهران هیچ اجتماعی به وسیله احزاب و جمعیت‌های ملی صورت نگرفت. و در عوض، افراد حزب توده، در دسته‌های کوچک، آزادی عمل یافتند و بهانه به دست خارجیان دادند و مردم را نگران ساختند.

من، بعد از ظهر روز ۲۵ مرداد، در خانه نخست‌وزیر بودم و با رئیس شهربانی ارتباط داشتم. او، به طور منظم اخبار را به من اطلاع می‌داد و من با نخست‌وزیر مشورت می‌کردم. سخنان ناطقین میدان بهارستان را هم اجماً شنیدم. حدود ساعت هفت بعد از ظهر، آقایان دکتر شایگان و مهندس رضوی به خانه دکتر مصدق آمدند. در همین موقع، رئیس شهربانی تلفن کرد و گفت: توده‌ای‌ها از میدان بهارستان در حال شعار دادن به حرکت در آمده‌اند و معلوم نیست برنامه آنها چیست و کسب تکلیف کرد. چند ساعت بعد از فرار شاه نمی‌شد بگوییم قوای انتظامی تظاهرکنندگان را با خشونت پراکنده کنند و حادثه بیافرینند. من به اطاق دکتر مصدق رفتم و با تندی، به دکتر شایگان و مهندس رضوی گفتم «مردم را رها کرده‌اید و آمده‌اید اینجا بعد از آن سخنرانی‌های تند... باید مردم را هدایت می‌کردید، حساسیت موقع را باید برای ده‌ها هزار تن مردمی که در آنجا جمع شده بودند تشریح می‌کردید. باید به فکر مردمی باشید که آنها را به حرکت در آورده‌اید، آنها را رها کرده‌اید و به اینجا آمده‌اید؟ دکتر مصدق سکوت کرده بود. آنها هم همین‌طور...

مؤلف: آقای دکتر صدیقی؛ نکاتی را که اشاره کردید در تضعیف نهضت ملی ایران تأثیر اساسی داشته است، ولی بدون تردید یک سلسله غفلت‌ها یا اشتباهات هم در کادر رهبری و فرماندهی بوده است. به نظر جنابعالی این اشتباهات و غفلت‌ها چه بود و آیا می‌شد از وقوع آن جلوگیری کرد؟ دکتر صدیقی: بدون تردید اشتباهاتی روی داده و غفلت‌هایی هم شده است؛ در اینجا به چند مورد که مربوط به روزهای پیش از کودتا و بعد از آن حادثه است اشاره می‌کنم:

یکی از این اشتباهات ترتیب تظاهرات سالگرد سی‌ام تیر بود که موجب پراکندگی نیروها گردید. و درست در جهت خواست و هدف تبلیغات دشمن انجام گرفت. گفتند صبح ملیون تظاهرات برپا کنند و عصر عناصر چپ. انگلیس‌ها از این پراکندگی نیروها استفاده کردند و در تبلیغات خود، عناصر چپ را قدرتمندتر از آنچه بودند، معرفی کردند تا آمریکایی‌ها را از خطر «کمونیسم» بترسانند و موفق هم شدند.

اشتباه دیگر، انتخاب زمان مذاکره با هیئت نمایندگان شوروی، برای رفع اختلافات مرزی و تسویه دعای ایران، در تهران بود، یعنی در نیمه دوم مرداد ماه ۱۳۳۲ که دستگاه تبلیغات بریتانیا آمریکایی‌ها را از خطر روزافزون نفوذ کمونیستها در ایران به هراس انداخته بود و درست در همان موقع، رهبر اقلیت مجلس شورای ملی، طی تلگرامی به دبیرکل سازمان ملل اطلاع داد که دکتر مصدق قصد دارد یک رژیم کمونیستی در ایران ایجاد کند!

بعد از شکست کودتای شب ۲۵ مرداد اشتباهات متعدد مهم دیگری روی داد؛ وقتی میتینگ عصر روز ۲۵ مرداد در میدان بهارستان تمام شد، مردم را به حال خودشان رها کردند. بعد از آن سخنان تند، باید مردم عصبی و تحریک شده را راهنمایی می‌کردند. از همان پایان میتینگ، افراد حزب توده در شهر پراکنده شدند و هر چه خواستند گفتند و انجام دادند. این همان چیزی بود که دشمنان ما و مجریان طرح کودتا، می‌خواستند. ملیون بدون آنکه در پایان میتینگ دستورالعملی